

رابطه علت و معلولی با دترمینیسم مارکس

تدوین و ترجمه "جعفرپویا"

امروزه چهره "دترمینیسم" (یا جبرائینی) در افکار عمومی روشنفکری آنچنان تیره شده که توصیف يك اندیشه همچون اندیشه‌ای دترمینیستی مانند آن است که حکم بطلان آن را پیشاپیش صادر کرده باشیم.

"دترمینیسم" در ریشه لغوی اروپایی آن از مفهوم "معین" و در مرزهایی "محدود شدن" گرفته شده است. در زبان فارسی در برابر آن معادل‌های مختلفی را نظیر اصل علیت، موجبیت، جبرگرایی، علت گرایی قرار داده‌اند. امیرحسین آریانپور برابر نهاد "جبرائینی" را در این مورد بکار گرفته که در این نوشته نیز از آن استفاده شده است. از نظر تاریخی مفهوم دترمینیسم ابتدا در ارتباط با مفاهیم فیزیک کلاسیک سده هیجدهم و دیدگاه‌های لاپلاس (ریاضی دان و منجم فرانسوی) قرار داشت. دترمینیسم در این مفهوم جهانی را تصویر می‌کرد ایستا، که تابع قوانین تکراریست و به همین دلیل اگر بتوان این قوانین را شناخت، سمت و سیر حرکت جهان را نیز می‌توان با دقت تمام پیش بینی کرد. البته دترمینیسم در مفهومی نیز وجود داشته و بکار رفته که براساس آن واقعیت بر مبنای جبر و ضرورت‌هایی که ریشه ماورایی و الهی دارند و خارج از قدرت انسان هستند تحول پیدا می‌کند. این دیدگاه در واقع نوعی سرنوشت گرایی و اعتقاد به دست تقدیر و فاتالیسم است و بالطبع ربطی به علوم ندارد. مارکس در این زمینه چگونه می‌اندیشید؟ آیا می‌توان درک او را از تاریخ بدین عنوان که "دترمینیستی" است بی اعتبار دانست؟

نخست يك مسئله را روشن کنیم: نباید در يك درك صرفا منفی از دترمینیسم خود را حبس کرد. دترمینیسم يك اصل اسلوبی و متدلوژیک است که متضمن رویکرد علمی به واقعیت است. بر اساس این اصل تمام پدیده‌ها که در حیطه تجربه ما قرار می‌گیرند، معلول يك سلسله علت‌ها هستند؛ که علت‌های مشابه معلول‌های مشابه بوجود می‌آورند و بنابراین در تحول جهان قوانینی وجود دارد که امکان درك آن را بوجود می‌آورد. مارکس در این مفهوم البته يك دترمینیست است همانگونه که زیگموند فروید - روانشناس اتریشی - یا پیر بوردیو - جامعه‌شناس فرانسوی - در عرصه علوم انسانی هستند یا هر دانشمند دیگری در عرصه علوم طبیعی. هدف مارکس یافتن آن قوانینی بود که در عرصه تاریخ و در درازمدت عمل می‌کنند و بر فعالیت انسان بدون آنکه او بداند تاثیر می‌گذارند. می‌توان به برخی از این قوانین اشاره کرد که در مرکز آنچه ماتریالیسم تاریخی می‌نامیم قرار دارند، قوانینی که شکل حکم‌ها و تزه‌های عمومی به خود گرفته‌اند مانند: انسان‌ها خود تاریخ خود را می‌سازند اما بر مبنای يك وضع و شرایط کاملا معین که از پیش وجود داشته و آنان نقشی در ایجاد یا انتخاب آن نداشته‌اند و در نتیجه، این شرایط قبلی، تاثیر عمل آنان را کاملا معین و مشروط می‌کند. از اینرو برای درك فرد اتفاقا باید از او فاصله گرفته و شرایط جمعی زندگی را مورد توجه قرار داد. این شرایط جمعی در درجه نخست شرایط اقتصادی هستند یعنی کار تولیدی، مناسبات انسان با طبیعت، وضعیت فنون، توزیع مالکیت و بنابراین مناسبات اجتماعی. در درون این مناسبات، مبارزه طبقات عاملی تعیین کننده در تحول جامعه است و مشابه آنها. می‌توان نظایر این احکام را ذکر کرد که کاملا دترمینیستی هستند ولو این که از نظر ظاهری شکل قوانین خیلی خشک و دقیق را ندارند. کشف همین قوانین بود که درك ما را از تحول تاریخی دگرگون کرد و قویا بر پژوهش‌های تاریخی سده بیستم اثر گذاشت. شناخته شده ترین

و مشهورترین تاثیرات آن را در عرصه جهانی می‌توان در آثار فرناند برودل، پل ویلار، اریک هوبسبام یا امانوئل والرشتاین دید.

البته زمانی که این قوانین و احکام جایگاهی گزندناپذیر می‌گیرند و شکل خیلی سفت و سخت پیدا می‌کنند خطر لغزش به سمت یک دترمینیسم مکانیست و مطلق و غیرقابل دفاع بوجود می‌آید. مثلاً گفته می‌شود که در نزد مارکس قوانینی که در تحول سرمایه‌داری در کار هستند و باید به اضمحلال آن منتهی شوند همچون قوانینی مطرح شده است که امکان فرار از آن وجود ندارد و در واقع بنوعی مقدر است. یا اینکه مارکس معتقد بوده است که تاریخ جوامع تحت تاثیر یک قانون بنیادین تحول پیدا می‌کند، قانونی که براساس آن نیروهای مولده هر جامعه تعیین کننده سازمان اجتماعی تولید و مجموعه واقعیت‌های اجتماعی هستند. در تناسب با این نیروهای مولده و این سازمان تولید است که دولت، حقوق، اشکال آگاهی و غیره پدید آمده‌اند و زمانی که این سازمان تولید دیگر کارایی ندارد، که مانع از تحول نیروهای مولده می‌شود جامعه باید تغییر کند. در این زمان است که دوران انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. در چشم انداز این نظریه این فکر دیده می‌شود که کمونیسم "اجتناب ناپذیر" است، که ضرورت آن در تحول خود تولید نهفته است زیرا که خصلت جمعی مالکیت را در هماهنگی با خصلت اجتماعی فعالیت تولیدی برقرار می‌کند، بحران‌ها را از میان بر می‌دارد و منافع همگان را با هم آشتی می‌دهد. در این صورت می‌توان آن را در سطح تاریخ کلان، تقریباً همانند تحول عمومی طبیعت پیش بینی کرد. صرفنظر از این یا آن فرمولبندی یا جمله مارکس آیا مجموعه اثر وی بر چنین درکی از ضرورت مبتنی است؟ در واقع مجموعه اثر مارکس نشان می‌دهد که باید نگرش او را درون دترمینیسمی محتاط تر و ضمناً در هر مورد منطبق با موضوع آن دید. بعبارت دیگر مارکس قوانین، روابط علت و معلولی و ضرورت‌ها را در همه جا به یک شکل و با یک تاثیر نمی‌بیند.

قبل از هر چیز قوانینی که مارکس درون سرمایه‌داری کشف و مطرح می‌کند، مانند قانون "گرایش نزولی نرخ سود" یا "فقیر شدن طبقه کارگر" قوانین گرایشی است یا به بیان احسان طبری قوانینی است که بصورت "گرایش مسلط" بروز می‌کنند. بنابراین عمل انسان‌ها ممکن است تحقق این قوانین را در دورانی مانع شود یا کند کند. در نتیجه این قوانین امکان پیش‌بینی را فقط در مسیر عام تاریخ و بگونه‌ای بسیار درازمدت یعنی در واقع به شکل احتمال می‌دهد. بنابراین نمی‌توان این قوانین را مشابه قوانین "طبیعت" دانست و تاریخ را یک روند "مقدر" فرض کرد که سیر آن را می‌توان با دقت تمام پیش‌بینی کرد. همانگونه که اخیراً فیلسوف مارکسیست فرانسوی "میشل وده" به خوبی نشان داده مارکس یک "اندیشمند امکان" است که تحت تاثیر ظهور علم آمار در دوران خود است، به همان اندازه که یک اندیشمند ضرورت و ناگزیری نیز هست. و البته همه اینها او را به نفی کننده دترمینیسم تاریخی تبدیل نمی‌کند!

از طرف دیگر شناخت مارکس از تحولات تاریخی به او درکی از جامعه داده است که پیچیدگی واقعیت اجتماعی را بخوبی می‌بیند و بدقت متوجه آن است. از نظر مارکس واقعیت در چند سطح طبقه بندی می‌شود: واقعیت اقتصادی، مناسبات اجتماعی، همچنین سازمان سیاسی و عرصه ایدئولوژی. هر یک از این سطوح ویژگی‌های خاص خود را دارد که برای شناخت آن باید مفاهیم خاص آنان را مطالعه و بررسی کرد. بنابراین نمی‌توان جامعه‌شناسی را در اقتصاد حل کرد، هر چند به یکی برای بسط دیگری نیاز است. به همین شکل تاریخ سیاست یا اندیشه را نمی‌توان در اقتصاد یا جامعه‌شناسی مضمحل کرد. علاوه بر این، شیوه‌ای که مارکس رابطه میان این سطوح را درک می‌کند نیز ساده نیست و مانع از آن می‌شود که به دام یک دترمینیسم مطلق و یکجانبه بغلتد. اگر واقعیت اقتصادی پایه تمام بنای اجتماعی است و امکان درک سرشت و تغییرات دیگر سطوح را می‌دهد، سطوح دیگر نیز با آن در کنش متداخل و متقابل قرار دارند، یعنی هم از درون و هم متقابلاً بر آن اثر می‌گذارند. ضمن این که این سطوح غیراقتصادی حرکت و جنبش خاص خود را دارند. بدینسان است که

مثلا دولت بازتاب منفعلانه تناسب قوای میان طبقات اجتماعی نیست. یعنی این حکم یا این قانون را که "طبقه از نظر اقتصادی مسلط از نظر سیاسی نیز مسلط است" نمی توان به شکل خشک و جزمی و یکجانبه درک کرد. زیرا دولت بنوبه خود رابطه میان طبقات را سازمان می دهد، تحکیم می کند و حتی ممکن است بر حسب شرایط و اوضاع و احوال آن را تصحیح یا تنظیم کند. استقلال نسبی دولت موجب می شود که تحول سازمان اقتصادی جامعه هر قدر هم که عمیق باشد بطور خودکار در شکل دولت بازتاب نیابد: یعنی باید همچنان منتظر جنبش ها و انقلاب های اجتماعی و در بیشتر موارد تسخیر قدرت دولتی برای تغییر آن ماند! بنابراین این ایراد به مارکس که در یک دترمینیسم صرفا اقتصادی محبوس شده است پایه نظری ندارد. بالاخره مارکس تاریخ نگار نه فقط در سطح کلان بلکه در سطح خرد نیز هست. تاریخنگار و ضمنا روزنامه نگاری که مثلا حوادث اروپای ۱۸۴۸ را بدقت دنبال می کند یا کودتای لویی بناپارت را تحلیل می کند یا حوادث کمون پاریس را لحظه لحظه پی می گیرد. در هر مورد ما در او اندیشه و روحی را می بینیم که به اوضاع و احوال مشخص فوق العاده حساس است. حوادث، نقش افراد، کلاف تناسب قوا و تغییرات آن را بدقت دنبال می کند و هر بار می کوشد آن را در رابطه علت و معلولی با توازن و توزیع طبقات درون جامعه و تعارض منافع ناشی از آن قرار دهد. خلاصه اینکه درک دترمینیستی مارکس از تاریخ کلان (یا ماکرو)، موجب نمی شود که مارکس تاریخ خرد (یا میکرو) را بدقت ببینید، یعنی تاریخی که از درون ویژگی، فعالیت فردی و تصادف راه خود را می گشاید.

دترمینیسم لاپلاسی

"لاپلاس" ریاضیدان و منجم فرانسوی سده هیجدهم دترمینیسم مطلق یا مکانیست را که از فیزیک کلاسیک نتیجه گرفته شده بود به کمال خود رساند. لاپلاس در "اثر فلسفی درباره احتمالات" (۱۸۱۴) تاکید کرد که جهان در مجموع خود تابع قوانین قطعی است و از اینرو همه پدیده ها هر یک به دیگری وابسته و بوسیله آن تعیین شده است. بنابراین یک درک نامحدود که بتواند بطور کامل وضع کنونی را بشناسد و آن را بطور ریاضی بیان کند خواهد توانست آینده آن را پیش بینی کند. این دترمینیسم مطلق ضمنا در مورد انسان نیز صادق است که بدینسان فاقد اراده آزاد است. در نتیجه، بنظر لاپلاس، اعتقاد به تصادف یا آزادی معلول جهل ما به علت هایی است که روند حوادث را معین می کنند.

علم امروزین در فیزیک یا در بیولوژی این مفهوم از دترمینیسم را مورد بازبینی قرار داده است. مکانیک کوانتیک نیز با نظریه "ارتباطات بدون قطعیت" بر دترمینیسم مکانیک خط بطلان کشیده است. اکنون، علم جهانی را در حال تحول و شوند به ما نشان می دهد که دگرگونی های آن دقیقا قابل پیش بینی نیستند و تصادف در آن نقشی دارد که نمی توان حذفش کرد. در واقع دترمینیسم لاپلاسی یا مکانیست مفهوم علیت را با ضرورت مخلوط می کند و نقش عینی "تصادف" را نمی پذیرد. در نتیجه این دترمینیسم به نوعی فATALISM و تقدیرگرایی نزدیک و تبدیل می شود. اما همه اینها بدان معنا نیست که باید اصل اسلوبی و متدلوژیک دترمینیسم را در شناخت عملی کنار گذاشت بلکه بدان معناست که باید آن را نوسازی و دقیق کرد، بویژه آنجا که سخن از تاریخ انسانی است.